

غزل

که من پیرانه سر دارم به سر، شور جوانی را
نگیرد روز پیری کس ز من این شادمانی را
که هرگز برنمی‌تابد جواب لن ترانی را
که می‌بندند بر ما باب عیش و کامرانی را
که کلک من کند کار قضای آسمانی را
که رسوا هم چو «حافظ» می‌کنم یک مشت جانی را
گرامی گوهر لفظ دری، وین درّ کانی را
برم با خود به گور افسوس اما نکته دانی را
که با مردن تفاوت نیست هیچ این زندگانی را
ببخشایید یاران بر امین این ناتوانی را
تهران شهریور ۱۳۸۴

به مهجوران عشقت کی توان گفت این معانی را
ز آغاز جوانی چون به عشقت شادمان بودم
درون سینه در سینای ایران آتشی دارم
به ایران بسته ام دل، خسته ام از بندبازانی
قلم از دست من افضی القضاة شهر می‌گیرد
نشیند در کمینم محتسب چون مار شیدایی
ز نسل «ناصر»م در پای این خوکان نمی‌ریزم
بکش جلّاد! من از عشق ایران زنده تر گردم
به پایان گر رسد عمر من ناشاد، خرسندم
ندارم گر به شعر تر از این بهتر توانایی

در ایستگاه اتوبوس

به طرز سیمین

دارد غرور جوانی، اما دگر نا ندارد
خسته است و دیگر توان ماندن سر پا ندارد
«آقا! اتوبوس بعدی! این بیش تر جا ندارد!»
او اول صف ستاده کاری به این‌ها ندارد
در این هیاهو ولی کس پروای او را ندارد
هر سنگ بر پای لنگ است، وین لنگ پروا ندارد
راهی به مرکوب و مرکب این مرد تنها ندارد
شیر نر زخم خورده است، شوق تماشا ندارد
چشمش به دنبال زن‌هاست، مرد است و حاشا ندارد
لبریز شد طاس صبرش دیگر مدارا ندارد
بشکست درجا غرورش، او حقّ دعوی ندارد!

«شلوار تا خورده دارد مردی که یک پا ندارد»
در ایستگاه اتوبوس در انتظار ایستاده
آمد اتوبوس و پُر شد شش بار و راننده‌هی گفت:
هر گه که آید اتوبوس خیل مسافر دود پیش
کوبد عصا را به جدول، غرّد که: آقا صف این جاست
شهری شلوغ است و کس را پروای حال کسی نیست
گردونه‌ها رنگ و وارنگ در جاده ره می‌سپارند
پیشانی‌اش پر گره شد، گر با ترّحم کسش دید
دارد عصا در بغل، آه یاریش اندر بغل نیست
آمد اتوبوس دیگر وین مرد یک پا ز جا جست
برداشت خیزی و ناگاه لغزید زیر اتوبوس